این داستان توسط Ririro.com/fa/ و به‌صورت رایگان در اختیار شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم.
داستان‌ها را می‌توان به‌صورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وب‌سایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. خواندنی سرشار از لذت برای شما آرزومندیم!



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

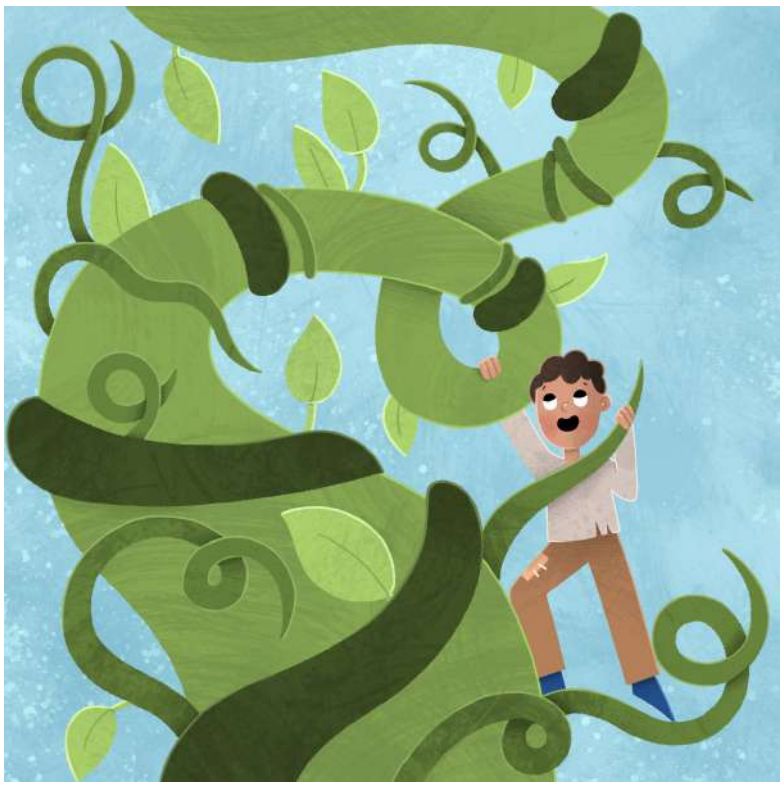
جک و لوبیای سحرآمیز

اد تا گاوشون رو بفروشه.
در مسیر رفتن به شهر، جک با پیرمرد مهربانی آشنا شد. پیرمرد گفت: «من این لوبیاهای جادویی رو به جای گاو پیرت به تو می‌دم.» جک با همه وجود به لوبیاهای جادویی باور داشت؛ اما وقتی به خانه برگشت و لوبیاها را به مادرش نشان داد، او عصبانی و ناراحت شد و گریه‌کنان گفت: «دیگه هیچ چیزی نداریم.»



جک هنوز به جادویی بودن لوبیاها باور داشت و تصمیم گرفت که اونها رو بکاره و در حالی که امیدوار بود، با خودش فکر کرد «اگر آنها جادویی نباشند، حداقل می‌تونیم اونها رو بخوریم.»
به طور عجیبی لوبیاها در طول شب رشد کردند و به بالای ابرها رسیدند. جک با کنجکاوی از ساقه‌ها بالا رفت و وقتی که به بالا رسید، در چمنزار راه رفت و در فاصله‌ای دور یک قصر دید.

یک پری به جک سلام کرد و به او گفت که این قصر زمانی به شوالیه شجاعی تعلق داشته، اما یک غول شوالیه را کشته و در قصر ساکن



شـده. وقـتی ایـن اتـفاق افـتاده، همسـر و پسـر شـوالـیه خـانـه نـبودنـد و تـوانسـتند فـرار کـنند. پـری گـفت: «جـک!» «آن قـصر متعلق به پدر توست و الان بـه تـو تـعلق دارد. تـو مـی‌توانی آن را پس بگیری، اما آیا شجاعت این کار رو داری؟» جـک بـا شـجاعت جواب داد: «من از هیچی نمی‌ترسم.»

پری گفت: «گوش کن» «تو باید دو چیز رو از قصر برداری، یک مرغ که تخمهای طلا می‌گذارد و یک چنگ سخنگو.» جک با شجاعت در را کوبید. همسر غول او را به داخل کشید و به او گفت: «به موقع رسیدی!



مـن خـدمـتکار جـدیـدی مـی‌خواهـم. بـه حـرفـهـای مـن گـوش بـده، وگـرنـه شـوهـرم تـو را مـی‌خـورد، درسـت هـمـونـطور کـه آدمـهای قـبل از تـو را خورد؛ اما من می‌تونم تو رو پنهان کنم!»

کمی بعد غول به خانه رسید. جک در کابینت آشپزخانه مخفی شده بود و صدای غرش غول

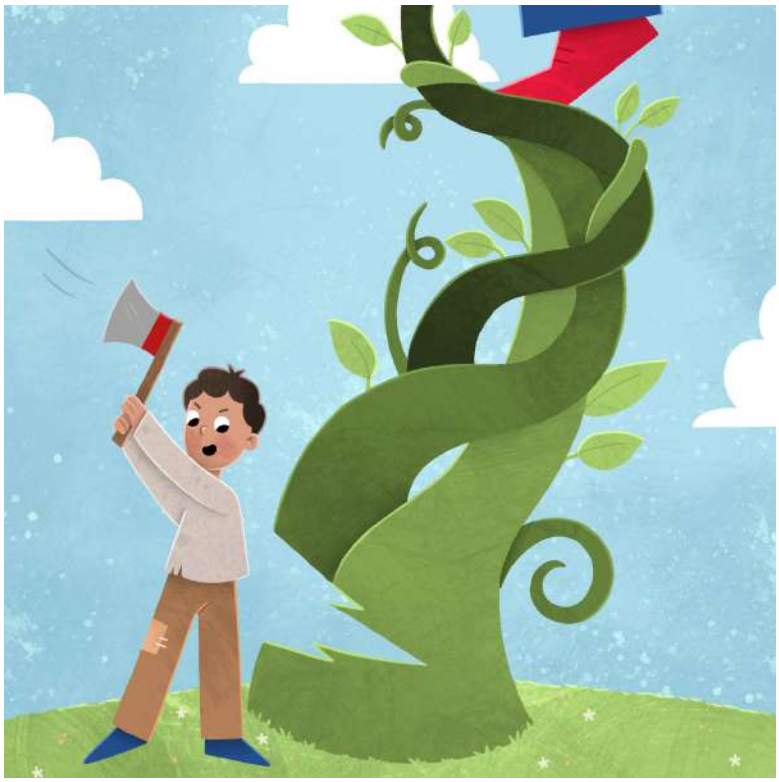
را شنید. غول گفت: «اه، چه شانسی، من بوی یک پسر کوچولو رو حس می‌کنم. چه زنده، چه مرده، من باید او را در نانم بگذارم.» همسر غول جواب داد: «نه عزیزم» «تو بوی این استیک فیل خوشمزه را حس می‌کنی!» و ظرف بزرگی را با گوشت روی میز گذاشت. جک مجبور بود روزها کارهای غول را انجام بدهد و هر غروب همسر غول او را در کابینت می‌گذاشت.
یک شب جک زیرچشمی از سوراخ کلید نگاه کرد و غول را به همراه یک مرغ دید. مرغ تخم‌های طلا می‌گذاشت. وقتی همسر غول برای گردش عصرانه رفت، غول خوابش برد. جک از کابینت بیرون پرید، مرغ را برداشت و از ساقه لوبیا پایین رفت.

مدتی بعد جک دوباره از ساقه لوبیا بالا رفت. همسر غول کمی فراموشکار بود و جک را نشناخت و دوباره او را به عنوان خدمتکار به کار گرفت. در حین گردش عصرانه‌اش، غول شروع به شمارش تخم‌های طلا کرد، اما خوابش برد. جک به سرعت جیب‌هایش را با سکه‌ها پر کرد و به خانه رفت.



جک برای بار سوم به قصر رفت. دوباره زن فراموشکار غول او را نشناخت و او را به کار گرفت و برای گردش عصرانه‌اش رفت. غول چنگ طلایش را درآورد و از چنگ خواست تا برایش یک آهنگ بنوازد. غول خوابش برد.

جک شانسش را امتحان کرد و چنگ را برداشت. چنگ شروع به داد زدن کرد و گفت: «ارباب، ارباب!» غول بیدار شد و جک از ساقه لوبیا پایین رفت. غول به دنبال او رفت. جک به مادرش گفت: «به من یک تبر بده!» و شروع به کندن ساقه لوبیا کرد. غول از ساقه لوبیا افتاد و به زمین برخورد کرد و مُرد.



پری دوباره ظاهر شد و گفت: «جک» «تو مانند پسر یک شوالیه رفتار کردی. وقت آن رسیده که به قصرت برگردی.» این بار پری همراه او رفت. در راه قصر، در روستایی ایستادند. پری با مردم صحبت کرد و گفت: «پسر شوالیه برگشته، او غول را که همه چیز را از شما گرفته بود، کشته.» مردم دوست داشتند که به جک کمک کنند تا از همسر غول نترسد. همسر غول دید که دستهای اسب با سرعت میآیند و به سرعت از قصر فرار کرد.

اگر شما واقعاً به جادو باور داشته باشید، اتفاق میافتد. این همان دلیلی است که جک قصرش را پس گرفت.